

از این جا، از آن جا

بزدانا

● بازنویسی: محمدرضا شمس

روزی یک بز و یک سگ و یک گوساله و یک بره فرار کردند و به جنگل رفتند. حسابی خوردند و خوب خوابیدند و چاق و چله شدند.

شبی دور هم نشسته بودند و از این و آن در صحبت می کردند که یک روشنایی از دور دیدند. بز گفت: «ای کاش می شد ما هم آتشی روشن کنیم!» دیگران گفتند: «اینکه کار سختی نیست». و سگ و گوساله و بره رفتند دنبال چوب.

بره رفت و رفت تا به نزدیک روشنایی رسید. ناگهان چشمش به دوازده تا گرگ افتاد که خودشان را گرم می کردند. ترسید. سلام کرد. گرگ ها گفتند: «سلام بره ی قشنگ! تو کجا این جا کجا؟»

بره ترسان و لرزان گفت: «آمدم از شما آتش بگیرم.» گرگ ها گفتند: «حالا بیا خستگی در کن...» بره رفت و نشست. یکی از گرگ ها گفت: «معطل چی هستیم؟ بخوریمش دیگر!»

بقیه گفتند: «صبر کن، الان یکی یکی از راه می رسند.» بز هر چه صبر کرد، بره نیامد. گوساله را فرستاد دنبالش. گوساله رفت تا به گرگ ها رسید. خیلی ترسید؛ اما به روی خودش نیامد و به بره تشر زد: «آمدی این جا چه کار! آتش بیاوری یا با این آقایان بنشین و حرف بزنی؟ زود پاشو برویم. وقت تنگ است و بز عصبانی می شود.»

گرگ ها گفتند: «حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن.» گوساله هم از ترس چیزی نگفت و کنار بره نشست.

بز این بار سگ را فرستاد دنبالشان. سگ فوری راه افتاد. رفت و رفت تا به گرگ‌ها رسید. دید ای داد بی داد! دوازده تا گرگ، برّه و گوساله را دوره کرده‌اند. از ترس لرزید؛ اما به روی خود نیاورد و فریاد زد: «آهای با شما هستم! چرا این‌جا نشسته‌اید؟ حیا نمی‌کنید؟ بز منتظر شماست. زود باشید راه بیفتید.»

گرگ‌ها گفتند: «بی خودی عصبانی نشو. این بیچاره‌ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین و خستگی در کن...» سگ هم از ترس، چیزی نگفت و رفت نشست کنار بقیّه. بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش بلند شد و راه افتاد. سر راه، لاشه‌ی گرگی را پیدا کرد. شاخ محکمی به لاشه زد و آن را روی سرش بلند کرد. همین‌طوری رفت تا نزدیک روشنایی رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق‌هایش را دوره کرده‌اند و آب از لب و لوجه‌هایشان سرازیر است.

بز که دید راه فرار ندارد، فکری کرد و با صدای بلند به گرگ‌ها گفت: «خوب جایی گیرتان آوردم، پدرتان بیست گرگ به من بدهکار بود. هفت تایش را خورده‌ام، یکی هم سر شاخ‌هایم است، شما را هم که بخورم درست می‌شود. آهای سگ مواظب باش فرار نکنند.»

گرگ‌ها تا این حرف را شنیدند، دو پا داشتند، دو پای دیگر هم قرض کردند و پا به فرار گذاشتند.

وقتی گرگ‌ها کاملاً از آن‌ها دور شدند، بز و دوستانش برگشتند. بز گفت: «گرگ‌ها امشب دوباره برمی‌گردند. بیاید بالای آن درخت سنجد قایم بشویم.»

همگی به طرف درخت رفتند. اول از همه بز بالا رفت و روی بالاترین شاخه نشست. سگ زیر پای او و برّه زیر پای سگ نشست. گوساله هرچه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدّتی دویدن، ایستادند. یکیشان گفت: «یعنی چه؟ کی تا حالا شنیده که گرگ از بز بترسد؟ باید برگردیم و حسابشان را برسیم.»

همه‌ی گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند؛ اما هرچه گشتند نتوانستند بز و دوستانش را پیدا کنند. نشستند پای درخت سنجد تا مشورتی بکنند که یک‌دفعه گوساله لرزید و افتاد روی گرگ‌ها. بز تا دید کار دارد خراب می‌شود، داد زد: «گوساله‌جان! جلوییشان را بگیر. نگذار فرار کنند.»

گرگ‌ها باز پا گذاشتند به فرار. رفتند و دیگر برنگشتند. بز و دوستانش هم به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند...

